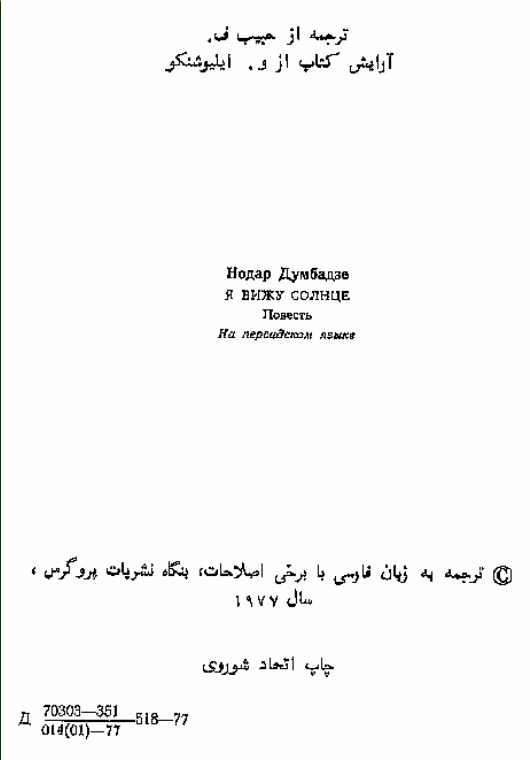
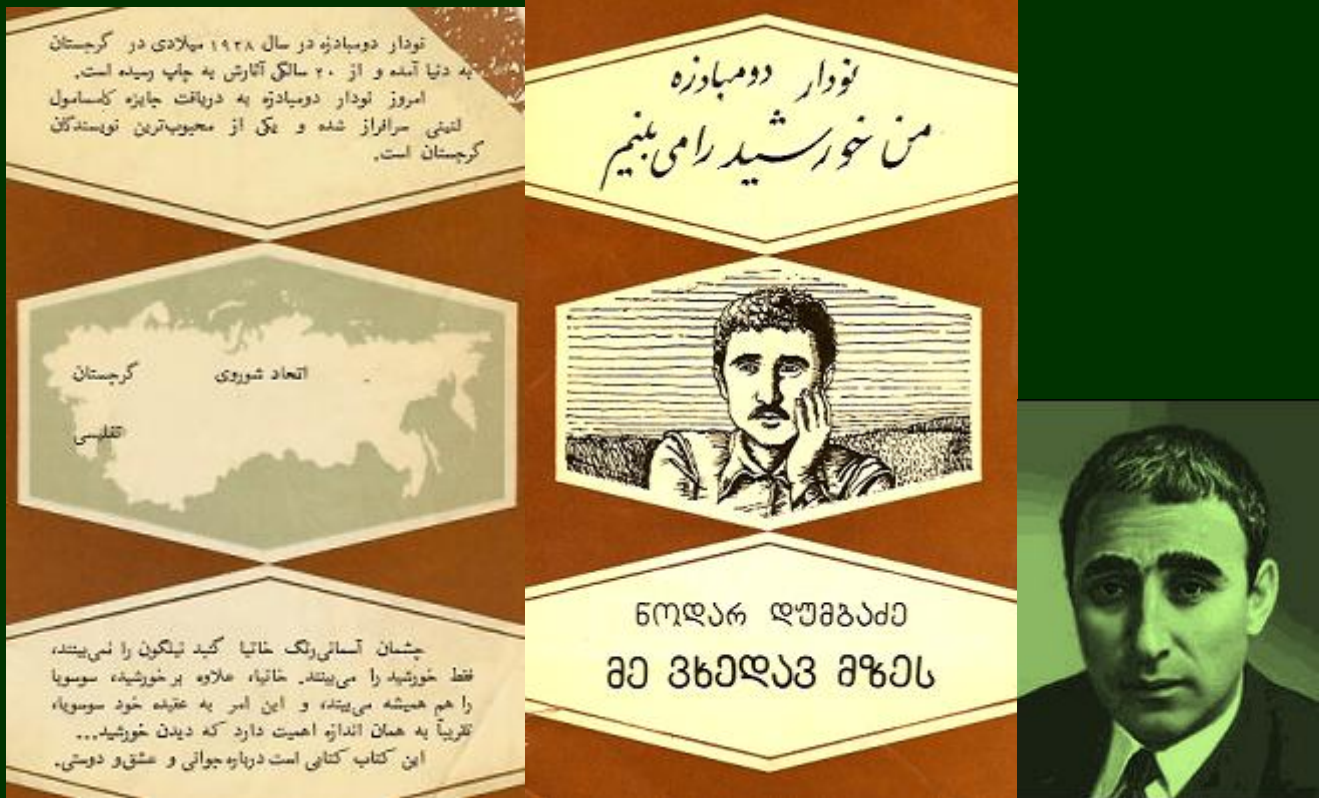


۲۶

نودار دومبازره : در مسئله چه سنواک میشود؟



ترجمه از حبیب فد،
آرایش کتاب از و. ایلیوشنکو

Нодар Думбадзе
Я ВИЖУ СОЛНЦЕ
Повесть
Из периодического журнала

© ترجمه به زبان فارسی با برخی اصلاحات، بنگاه نشریات پروگرس،
سال ۱۹۷۷

چاپ اتحاد شوروی

Д 70309—351 518—77
014(01)—77



سردی مهربان از گرجستان*

«... پادزهر تنگ نظری بهیچوجه
ترک دنیا کردن نیست، بلکه سرشار
بودن جان و دل و هوش از کار و
رشد است.»

نودار دومباده

کشوری کوچک در میان کوهستان‌های همیشه سبز و قله
عظیم پوشیده از یخ‌های دائمی و دریای نیلگون... بهشت روی
زمین... قدیم‌ترین پل میان اروپا و آسیا... کلختی. سرزمین کلخ‌ها.
آرگوناوت‌ها و مدیا. ایوری. مرز و بوم ایبرها...
هرکس کوره‌سوادى داشته باشد، اقلاً یک بار این عبارت‌های
جسته و گریخته و این نام‌ها را شنیده است. این عبارت‌ها و این
نام‌ها از مرز و بومی شگفت، از کشوری با مساحت کم، اما با
مضمون بسیار غنی حکایت میکنند.
من بر آن شدم تا دقیقه‌ای چند راهنمای خوانندگان گرامی در
این کشور باشم، تا پس از آن از سردی مهربان اهل این گوشه
جهان برایشان چند کلمه‌ای بگویم.
بسیار خوب، اکنون، بطوری که معمولاً راهنماها در اینگونه
سوارد میگویند، به انجام وظیفه‌ام می‌پردازم...

* ① ترجمه به زبان فارسی، بنگاه نشریات پروگرس، سال ۱۹۷۷

© Издательство «Прогресс», 1977



... اینجا گرجستان است. در اینجا شهر بندری را میتوان دید که یاسون با کشتی خویش «آرگوس» از راه رودخانه خوش منظره فایس، بدانجا آمد و به یاری مدیا دوشیزه ماه رخسار پوست گوسفند زرین را به چنگ آورد. در اینجا میتوان پایتخت باستانی منسختا را دید که گرجی‌ها در قرن چهارم میلادی در آنجا آئین مسیح را پذیرفتند و در رودخانه کوهستانی و سریع‌السير متکواری غسل تعمید میکردند.

برای آنکه از تماشای زیبایی افسانوی سراسر گرجستان لذت ببرید، فقط چند ساعت وقت لازم است. در همان وقتی که مردم در کرانه دریای سیاه در پرتو زرین خورشید آفتاب میخورند و اسکی‌بازان دریائی بر روی اسواج لاجوردی میلغزند، شما میتوانید با یک مسافرت پنج ساعته به میان قله عظیم و باشکوه پوشیده از یخ و سرخزارهای مفتون‌کننده سوانتی و خوسورتی و آبشارتی بروید و قله مشهور تنولده، کازبکی، پراسخو و البروس را که از مدت‌ها پیش کوهنوردان گرجی و روس و، البته، بومیان محل یعنی سوان‌ها برفراز آنها رفته‌اند، با چشم خود ببینید.

سوانتی در ارتفاع چند هزار متر واقع است. سوان‌ها یکی از قبایل گرجی هستند. دختران و پسران سوان چشمان آبی و گیسوان زرین دارند. هر خانواده سوان در خانه سنگی بزرگی زندگی میکند که به برج کنده‌کاری شده زیبایی با معماری غیرعادی و زسخت پایان مییابد. این برج‌ها مانند جنگل در سرخزارهای کوهستانی گسترده شده و قله پوشیده از یخ از هر سو آنها را احاطه کرده است. خوسورتی سرزمینی است کوهستانی که طبیعت قهرآلود آن زیبایی ویژه‌ای دارد. در اینجا نیز قبایل گرجی چشم آبی و گیسو زرین، به نام خوسورها زندگی میکنند که واژا پشاولا در چکامه‌های جاویدان خویش آنان را ستوده است.

اینها همان خوسورهائی هستند که در زندگی عادی و روزمره به شعر سخن میگویند و نام و نام‌خانوادگیشان خود شعر است. درباره گرجستان و زیبایی طبیعت آن، درباره تاریخ باستانی و غنی، در باره گواهی‌های این تاریخ یعنی بناهای تاریخی بشمار آن،



در باره زیبایی مردمان گرجستان و هنر و ادبیات و شعر آنان بسیار میتوان داد سخن داد...

اما اکنون ما منظور دیگری داریم، زیرا من وعده دادم شما را با یکی از نمایندگان جالب ملت گرجی آشنا کنم. در گرجستان باختری استانی به نام گوریا هست که مناظر زیبای آن بی همتاست. در این استان باذوقترین و باهوشترین مردمان گرجستان زندگی میکنند که هر یک از آنها، حتی سادهترین گوریائی، میتواند دیپلمات و مفسر سیاسی و بطور کلی، سیاستمدار باشد. هر گوریائی به تمام رویدادهای جهان علاقه وافر نشان میدهد، مرتب روزنامه میخواند و استعداد آن را دارد که رویدادها را تفسیر کند. در اینجا، در این استان بود که نودار دومباده نویسنده شوروی و مؤلف رمانهای معروف «من خورشید را می بینم»، «من، مادربزرگ، ایلکو و ایلاریون»، «شب آفتابی»، «تترس، مامان!» و «درفشهای سفید» پا به جهان گذاشت.

روزی بذله گوئی در گرجستان گفت: «رمانهای نودار دومباده؟.. هوم... من هم میتوانم چنین کتابهایی بنویسم! یک ضبط صوت به من بدهید، در شهر ماخارادزه (مرکز گوریا) سوار قطار میشوم، توی واگن می نشینم و تا تفلیس همه صحبتهای مسافری، کاجوزیها و سایرین را روی نوار ضبط میکنم و عین رمانهای نودار دومباده را تحویلشان میدهم».

و تصورش را بکنید که در این جناس غیرارادی استعداد فراوان و خود ویژه نودار دومباده بطور حقیقی ارزیابی شده است. اما این بذله گو هر قدر هم بکوشد، هرگز آنطور که نویسنده ما بنویسد، نخواهد توانست بنویسد. ویژگی استعداد نودار دومباده در آنستکه هر خوانندهای ممکن است تصور کند که او هم میتواند «اینطور» بنویسد. اما «اینطور» نوشتن، به قول معروف، سهل و سمتیع است، و برای این کار نه فقط استعداد زیاد، بلکه کار و زحمت فوقالعاده، مشاهدات روزمره زندگی و، مهمتر از همه، استعداد دوست داشتن مردم، دوست داشتن انسان نیز لازم است.

قهرمانان آثار نودار دومباده گوریائیهای ساده: دختران و



پسران جوان، سردان و زنان، میانه سالان و پیران، کلخوزبان و دانش آموزان، زحمتکشان و روشنفکران ده و امثال آنان هستند. فقط در نظر اول تصور بیرونی که قهرمانان آثار دومباده مطلقاً ملی، و به اصطلاح، مطلقاً مردمان «محلی» هستند. اما این تصور خطا است. قهرمانان آثار وی انسان های شوروی، انسان های نوع پرور و دارای احساسات رقیبی شاعرانه، اهالی جهان و خلاصه انسان هائی هستند که در سیاره به نام زمین ساکنند. دومباده به قهرمانان آثار خویش خصائل عموم بشری بخشیده و به همین دلیل است که آنها به همه مردم سراسر کره زمین فوق العاده نزدیک هستند. چندی پیش نودار دومباده در کنگره ۱۷ کاسامول گرجستان گفت:

«در زمستان سال ۱۹۴۴ کاسامول نزد من آمد، بی اجازه در کلاس نهم را گشود و روی نیمکت آخری پهلوی من نشست، مانند من پایرهنه و نیم گرسنه بود، از سرما میلرزید، چشمان بزرگش میدرخشیدند، پالتوی سربازی رنگ رفته ای در بر داشت، کلاه سربازی به نام «بودیونوفکا» را با ستاره سرخ تا بالای ابرو پائین کشیده بود، دست لاغر و پررگ و پشاش را به سوی من دراز کرد، لبخند زد و گفت:

— سلام! من پاوکا کارچاگین*.

من او را فقط از دور میشناختم، اما هرگز چنین از نزدیک ندیده بودم.

وقتی او در کنارم نشست، من ناگهان از بوی باروت و سنگر، از بوی پالتو و چکمه سربازی، از بوی علف خشک و خون و از بوی توتون گیج شدم. من از سرما میلرزیدم، او پالتوی کمپنه اش را روی من انداخت، مرا گرم کرد و خودش هم گرم شد.

* پاول کارچاگین — قهرمان رمان نیکلای استروفسکی « چگونه فولاد آبداده شد».



بعد گذاشت تا به کتابش نگاه کنم و کمک کرد تا مسأله را بنویسم.

وقتی مرا پای تخته سیاه صدا کردند، به من رساند.
در تنفس بزرگ توتون داد تا سیگاری بکشم. من بیسار را به خانه بدرقه کرد.

وقتی سر حاضر غایب نام سرا بردند، بجای من جواب داد: — حاضر!

با من به شخم زار آمد و کمک کرد تا شخم بزنم.
کمک کرد تا تاکها را ببرم.
در مصیبت من جلو تابوت ایستاد و در سوگواری من شرکت کرد.

لاقید و لاپالی بودم، او به من محزون و دلتنگ شدن را آموخت.

ترسو بودم، مرا شجاع و دلور کرد.
وقتی میگریستم مانند دختران سیل اشکم جاری میشد، او به من آموخت که مانند مردان بی اشک بگیریم.
پسریچه شانزده ساله ای بودم، او از من مردی ساخت.
سپس هرگز نمیگذشت قدمی از او دور شوم.

در سال ۱۹۴۵ با من وارد دانشگاه شد. با هم نخستین شعر را سرودیم و نخستین حق تالیف را با هم صرف باده گساری کردیم.
در ماه مه سال ۱۹۶۶ با من به مسکو آمد، همراه من به صحنه غرق در نور کاخ پیش آهنگان آمد و در برابر تالار بینندگان سرشار از شکوه و شادی، مدال طلای نخستین دارنده جایزه کاسامول لنینی را بر سینه من زد. آنوقت من در برابر عموم به گریه افتادم و سپاس گزاری کردم و گفتم:

— پاوکای عزیز، از تو متشکرم، کاسامول من، از تو سپاس گزارم!

سپس ویژگی عجیبی در وی مشاهده کردم: هر روز خرد و دانش او افزایش مییابد، اما خودش پیر نمیشود، زمان را با وی کاری نیست، او همیشه جوان میماند.



پارسال با دختر بزرگ من در دانشگاه تحصیل میکرد، اسسال با دختر کوچکم در کلاس هفتم روی آخرین نیمکت نشسته است. نشسته است و پنهان از دیر، به وی می‌آموزد که چگونه باید کتاب را دوست داشت.

عشق به زمین را می‌آموزد.

می‌آموزد که چگونه باید مادر گرجی بود.

کار و زحمت را می‌آموزد.

مهر و محبت را می‌آموزد.

پاوکای عزیز، کاساسول نیک و ارجمند من، از طرف دخترانم،

به نام نوجوانی و جوانی‌ام از تو سپاسگزارم!

بیجهت نیست که من تمام نطق را از اول تا آخر نقل کردم، زیرا این سونولوگ شاعرانه، نودار دومباده را کاملاً نشان میدهد: نویسنده، انسان، فرزند سیهن. این است جوهر تمام آفرینندگی وی، این است آن موضوع اصلی که بسان رشته برجسته‌ای از سر تا ته همه کتاب‌های او، از سراسر زندگی وی میگذرد - موضوع پرورش و تکامل جوانان شوروی. تعجب آور نیست که در همه آثار نودار دومباده یک قهرمان شرکت دارد، و آن قهرمان خود نویسنده، رفقای او و معاصرین او هستند، و لایه در آینده معاصرین اخلاف ما، معاصرین نسل آینده ما خواهند بود. فناپذیری آثار وی، جاویدانی موضوع این آثار نیز در همین است. همه کتاب‌های دومباده شرح حال خود اوست، اما در عین حال، این کتاب‌ها شرح حال تمام نسل ما است.

بهیچوجه تصادفی نبود که وقتی به دومباده سوال دادند: «آیا موضوعی هست که برای شما موضوع شماره یک باشد؟»، او جواب داد: «بله، هست. این موضوع سئاله پرورش و تکامل انسان جوان شوروی است...»

... من به آینده قهرمانم ایمان دارم و میتوانم با وجدان پاک به او بسپارم که سهم مرا در برنامه پنجساله انجام دهد. انسان فقط در صورتی بزرگ است که بطور خستگی‌ناپذیر برای پرورش انسان نوینی در خویشتن، مبارزه کند. قهرمانان آثار



نودار دومباده نیز بطور خستگی‌ناپذیر برای پرورش انسانی نوین در خویش، مبارزه میکنند و به همین دلیل محبوب میلیون‌ها خواننده جوان هستند.

گورام آساتپانی سنقد گرجی میگوید: «نخستین رمان نودار دومباده همراه با بحث و مباحثات شدید پا به میدان گذاشت. اما در همان زمانی که محافل متخصصین سرگرم بحث و مباحثه بودند، خوانندگان در ارزش دادن به رمان اتفاق نظر بی‌سابقه‌ای نشان دادند. در کشورهای مختلف قهرمانان دومباده را درک کردند و به آنها دل بستند. هر سه داستان او به صورت اعتراف قهرمان تدوین شده‌اند که در آن اصول حماسی و غنائی مخلوط و درهم برهم نشده، بلکه گوئی اصلی واحد و یکپارچه است که در عین حال هم داستان-سراشی و هم فکر کردن به صدای بلند، هم بحث و هم صحبت گرم و صمیمانه با خواننده است.»

اغلب سؤال میکنند: نودار دومباده کیست؟.. کجایی است؟.. چگونه آدسی است؟.. خوب، گوش کنید: مردی به نام نودار و نام خانوادگی دومباده، در سال ۱۹۲۸ در یک خانواده کارمند دولت در شهری به دنیا آمد که هزار و پانصد سال پیش واختانگ گورگسالی شاه گرجستان آن را بنا گذاشت و به علت چشمه‌های آب گرمی که در آن نواحی پیدا شده بود، بر آن نام تفلیس (تیبلیسی یعنی گرم) نهاد و آن را پایتخت تازه خود اعلان کرد.

پس از این حاشیه رفتن شاعرانه، از نو به قرن ۲۰ برمیگردیم و داستان قهرمانان، داستان نودار دومباده نویسنده را به پایان میرسانیم.

دومباده در سال ۱۹۴۴ عضو کاساسول شد. در سال ۱۹۵۰ دانشکده اقتصاد دانشگاه دولتی تفلیس را به پایان رساند. نخستین اشعارش در سال ۱۹۴۹ در مجموعه ادبی دانشگاه به چاپ رسید. اما بزودی یقین کرد که او برای شعر و شاعری آفریده نشده است و در سال‌های ۵۷-۱۹۵۶ سه حکایت فکاهی به نام‌های «دقت!



ورزش آغاز ميشود»، «زنده باد گيگيلو» و «گلادياتور» از او به چاپ رسيد... و ناگهان در اواخر سال ۱۹۵۷ در مجله ادبي و هنري جوانان انتشار يک رمان غيرعادي سرشار از خوش بيني و شوخي هاي مسرت آميز به نام «من، مادر بزرگ، ايليكو و ايلاريون» آغاز شد. رمان «من، مادر بزرگ، ايليكو و ايلاريون» در خوانندگان تأثير شدیدی بخشيد.

نودار ميگويد: «من در گوريا پرورش يافته و بزرگ شده ام. موضوع هاي نخستين داستان هاييم از رايحه زندگي ده و اوضاع و احوالي که من و هم سالانم را احاطه کرده بود، اشباع است. اين بدان معنا نيست که سرگذشت خود را مي نوشتم. فقط تأثيرات و خاطرات زندگي محوري است که سپس رشته موضوع به دور آن مي پيچد. روزي از من پرسيدند که برخورد من به مسأله آدم «کوچک» چگونه است. من معتقدم که نويسنده حق ندارد آدم ها را به «بزرگ» و «کوچک» تقسيم کند. نويسنده بايد بتواند در هر شخص ويژگي هائي را که معرف نوع است، بيابد و در آن شخصيت ها را آشکار کند. البته من مخالف آنم که آدم هاي کم ارزش و در حال افول قهرمانان آثار ادبي ما بشوند. در محيط ما هم براي قهرمانی، هم براي احساسات رقيق و شاعرانه و هم براي تأثيرات ساده انساني جاهست».

رمان بعدی دومباده «من خوشبید را می بینم» نام نیکي را که خوانندگان در آغاز شاهراه ادبيات يکدل و يک زبان به وي عطا کرده بودند، بطور قطع تثبيت کرد. ولاديمير ماجاواريانی کاملاً حق داشت که نوشت: «در اين داستان ها هيچ کس ديگري را ريشخند نميکند، اما البته، شوخي ظريف و پرمعنا و عميق و صميمانه تا حدود زيادي استعداد نودار دومباده را مشخص ميکند».

در سال هاي بعد داستان هاي «شب آفتابي» و «نترس، مانان!...» يکي پس از ديگري انتشار يافت، و خوانندگان موشکف که ديگر خوانندگان دائمي و وفادار آثار دومباده بودند، مسلماً در آثار وي که آن وقت هنوز نويسنده جواني بود، ويژگي بسيار سهمي



را مشاهده کردند، آن اینکه مادر، سیمای مقدس مادر در آثار او جای مخصوص و استوری گرفته است. برای نمونه اقلاً نامه شریپنا، سرباز مرزدار (از رمان «نترس، مامان!») یا سیمای هیچان انگیز و عاقل مادر جوینده حقیقت، سیمای مادری را که در شرایط فوق‌العاده دشوار میکوشد پاکدامنی و بیگناهی فرزند واقعاً بیگناهی را ثابت کند (از داستان «درفش‌های سفید»)، به یاد بیاوریم. نویسنده توانسته است سیمای فراموش‌نشده‌ی مادر را بیافریند. البته مادر در هر رمان با ناسی دیگر به صحنه می‌آید، اما همانطور که در کلیه آثار دومباده یک قهرمان، یعنی جوان معاصر ما شرکت دارد، سیمای مادر نیز یکی است.

علاوه بر این، یک قهرمان درجه اول در آثار دومباده وجود دارد، و آن دوستی است، دوستی میان مردمان، دوستی انسان با انسان، بدون بستگی به تعلق ملی. در رمان‌ها و داستان‌های دومباده علاوه بر گرجی‌ها، روس‌ها و اوکرائینی‌ها و ارمنی‌ها و کردها نیز به صحنه می‌آیند و نویسنده سیمای آنها را با عشق و محبت وافر تراشیده است. نویسنده بشردوستی و مهر و محبت و دوستی میان انسان‌ها را تبلیغ میکند. او گوئی به مردم هشدار میدهد: «مردم، هوشیار باشید، نیکی و بدی در کنار یکدیگر گام برمی‌دارند، نیرومندترین سلاح خویش، یعنی نیکی را همیشه رو به هدف و محکم نگاه دارید!» در بازه سبک و آئین نویسنده نودار دومباده سخنان فراوان می‌گویند... اما، بهتر است گوش کنیم و ببینیم خود نودار دومباده چه می‌گوید:

«شوخی را کنار می‌گذارم و می‌گویم: بله، نویسنده باید هم به فرم دامپروزی، هم به کارخانه و هم به مزرعه برود، اما در آنجا نباید مهمان باشد. باید بتواند بقدری خودمانی بشود که نکوشند فقط جنبه‌های مثبت کار را به او نشان بدهند، بلکه با او، چون با نزدیکان خود، رک و راست باشند. فقط در اینصورت آنچه را که ارزش دیدن دارد، می‌بینی...»

وقتی من روی رمان «نترس، مامان!» کار میکردم و به پاسگاه مرزی رفتیم، لباس افسری پوشیدم و وظیفه معاون سیاسی رئیس



پاسگاه را انجام میدادم. به بیگاری میرفتم، مصاحبه سیاسی میکردم، خلاصه دل سرزبان را بازی نمیکردم، بلکه واقعاً سرزبان بودم. وقتی پس از یک هفته سربازی که مرا در تلویزیون دیده بود، « نام مستعارم » را افشا کرد، این کشف در ماهیت امر هیچگونه تغییری به وجود نیاورد. پس از چند روز من برای آنها، قبل از هر چیز، ستوان دوم نیروی مرزی بودم. در تکوارچلی که مدتی در معدن کار میکردم، نیز همینطور شد، عیناً مانند معدنچی‌ها زندگی و کار میکردم و در ازا کارم پاداشی شاهانه گرفتیم: یک بار در جلسه‌ای شرکت کردم که درباره برخی بی‌نظمی‌ها در معدن با صراحت تمام صحبت میکردند. بعدها احوال و روحیه این جلسه را در رمان « من خورشید را می بینم » نقل کردم. در این کتاب یک جلسه کالجوزی‌ها در سال ۱۹۴۱ توصیف میشود... وقتی کتاب از چاپ بیرون آمد یک نفر آدم جدی با چنان لجباجتی میکوشید به من ثابت کند که گویا من صحبت‌های آن جلسه را روی نوار ضبط کرده‌ام و به همان شکل در کتاب نوشته‌ام که بالاخره من از بحث با او خسته شدم و قبول کردم... آخر سر فقط وقتی داشت سیرفت، فهمید که من در سال ۱۹۴۱ نمیتوانسته‌ام دستگاه ضبط صوت داشته باشم. »

نودار دومباده به نقش تربیتی ادبیات و تأثیر آن در زندگی اهمیت زیاد میدهد و میگوید: « من بدون گفتگو به نقش تربیتی ادبیات عقیده دارم. خودم هم، مانند همه، در کودکی تحت تأثیر قهرمانان ادبیات قرار گرفته‌ام. بنابراین، فراموش کردن این جنبه مسأله برای نویسنده حکم از دست دادن حس مسئولیت در برابر جامعه را دارد. و اما آنچه مربوط به خود مفهوم « قهرمان » است، میخواستم در این باره قدری مفصل‌تر بحث کنم.

در دوران ریشارد شپردل هیچکس حتی فکر آن را هم نمیکرد که شوالیه را به علت شجاعت مدح کند. شجاعت قاعده و اصول شوالیه‌گری بود. گمان میکنم اگر ما هم، مثلاً عمل کسی را که پولی پیدا کرده و به اداره شهربانی می‌آورد رادمردی بنامیم، اشتباه کرده‌ایم. همینطور هم به سردانگی، اصولیت، پندار نیک، فداکاری و سایر خصوصیات عالی انسانی باید در ادبیات ما مانند قاعده و



اصول زندگی ارزش داده شود. به این دلیل من در ادبیات طرفدار قهرمان معمولی هستم که بهیچوجه ادعای خارق‌العاده بودن ندارد. من طرفدار آدم خوب هستم. یقین دارم که نیروی تربیتی چنین قهرمانی بمراتب بیش از آنستکه مؤلف او را موجودی خاص بداند که یک پله بالاتر از اطرافیان خویش قرار دارد».

چندی پیش رمان تازه نودار دومباده به نام «درفش‌های سفید» انتشار یافت که اثری است درخشان و روان‌بخش و سرشار از بشردوستی و ستایش زندگی. اما این بحث دیگری است... نودار دومباده و قهرمانان ادبی وی چنین‌اند.

نیکلای میکاوا



در مسئله چه سنوال ميشود؟

جلسه کالخور بطور معمول برای سر شب تعیین شده بود و زنگ هم مثل معمول از ظهر بصدای درآمده بود. اشخاص خسته و کوفته حال آمدن به جلسه را نداشتند و میبایست از هر کدام جداگانه خواهش و تمنا کرد.

— ای، آرخیو، بیا جلسه!

— ادسکا، چه شده، روماتیسم ترا از پا انداخته است؟

— دیویدیه، نمی آئی، ها؟ اگر من ترا به جلسه کمیته

اجرائیه نکشم، زوسیمه نیستم.

دیویدیه به زوسیمه که بالای کتف بلوط رفته بود جواب داد:

— زوسیمه غیغب دراز، اینقدر داد نزن، بگذار استراحت

کنم والا تفنگ را بیرون میآورم و تو مثل پرنده از روی آن تیری

که ایستاده ای پائین میافتی.

— کسنیا، زودتر بیا و شوهرکت را هم با خودت بیاور!

از ما بچه ها هیچکس خواهش نمی کرد و ما را دعوت هم

نمیکردند. اما ما خودمان با سر ب مدرسه که معمولا جلسه در آنجا

تشکیل میشد میدویدیم. جلسه برای ما تفریح بزرگی بود. خودتان

تصور کنید، وقتی اشخاص بالغ و بزرگ با اخم و تخم و آه و ناله

خود را بزور میان میز و نیمکت هائی میچنانند که ما روز در پشت



آنها خسته میشدیم و رنج میبردیم، چه منظره مضحکی داد. آنها با صورت آفتاب سوخته و با موهای سفید سیمگون در کلاس تنگ و در پشت میزهای کوچک ما بزرگتر از معمول به نظر می آمدند. و اما ما بچه ها روی کف اتاق می نشستیم و هر کلمه ای را که سر این درس عجیب و غریب ادا میشد در هوا میقاییدیم، — درسی که معلم حاضر غایب نمیکرد، دانش آموزان دست بلند نمیکردند و بی آنکه برخیزند جواب میدادند، سیگار میکشیدند، حرف یکدیگر را قطع میکردند، به معلم «تو» میگفتند و با همه اینها کسی آنها را از کلاس بیرون نمیکرد. من گوش میدادم، تماشا میکردم و در آرزوی آن روز سعادتبخشی بودم که کلاس بزرگ و بالغ بشوم و مرا صدا بزنند: «سوسویا، بیا به جلسه» و من بتوانم با زوسیمه جبر و بحث کنم و او را غیغب دراز بنامم، او را تهدید کنم و در موقع رأی گرفتن بالاخره بگویند: «سوسویا ممتنع است».

اما حالا من و خاتیا جلو پای عمه ام روی کف اتاق نشسته بودیم، بزآن هم همانجا جا گرفته بود و همه منتظر شروع جلسه بودیم. هیاو کلاس را برداشته بود. پنجره ها کاملاً باز بود، با وجود این گرما طاقتفرسا بود. از بوی درهم آسیخته توتون و عرق بدن و زمین نمیشد نفس کشید. دود چشم را میسوزاند. پیرمردان سرفه میکردند و آنها که جوانتر بودند سیگار میکشیدند و گاه بگاہ جملات کوتاهی میپرانندند و زنها یکریز وراحی میکردند. جمعیت دم بدم زیادتر میشد. بالاخره زوسیمه گفت:

— خوب، کلاس پر است. مثل اینکه همه آمده اند. شروع کنیم. — و با مداد به زنگوله ای که زیانه آن افتاده بود زد و با قیافه فکوری پرسید: — کی را بصدارت جلسه انتخاب کنیم؟ دیوبیده با بشاشت گفت:

— همان خودت صدر باش، آخر تو صدر بدنیا آمده ای و بدرد هیچ کار دیگر نمیخوری.

زوسیمه با سهریانی در جواب او گفت:

— بیا اینجا، امتحان کن ببین صدر بودن یعنی چه!

دیوبیده با خنده بشوخی جواب داد:



— نه، من برای صدارت با چنین همسایه نازنینی چون تو
مناقشه نمیکنم!

— کاش آن روزی که تو همسایه من شدی شب تار میشدا!
گراسیم برای قطع مناقشه گفت:

— زوسیمه، دستور جلسه را بخوان و الا بزودی سپیده دم میشود!
زوسیمه سرفه‌ای کرد، عینکش را به چشمش زد، پوشه بزرگی را
باز کرد، یک صفحه کاغذ از آن برداشت، درست جلو بینی‌اش
گرفت و در این هنگام ناگهان پیادش آمد:

— خوب، پس منشی جلسه؟
دیوسیمه لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— منشی هم همان خودت باش.
بژان یادآور شد:

— یکنفر آدم از عهده اینهمه کار بر نمی‌آید.
زوسیمه از زیر عینک به بژان نگاه کرد، اما وقتی قیافه جدی
و نگران او را دید سکوت کرد.

— ممکن است پشک بیاندازیم؟
پدر خاتیا طاقنش طاق شد و گفت:

— اگر میخواهی سنگ بیانداز و سرت را زیر آن بگیر، اما
فقط شروع کن.

زوسیمه یک بار دیگر سرفه کرد و چنین گفت:

— دستور جلسه مسأله فرار تنبلیها از کار و خلاصه کلام
حاضر نشدن سر کار است. رفیق کیشواردی اسپریدونویچ واشاکیدزه
در این باره سخنرانی میکنند.

صدای کف زدن دو سه نفر چون صدای تک تیر در کلاس
بلند شد. کیشواردی برخاست، یک استکان آب خورد، کمربندش را
تنگتر بست و با صدای کلفتی شروع بسخن کرد:

— رفقا، اسسال بخصوص وضع مشکل است. هیتلر هار شده
است. هیتلر به کیسلادسک نزدیک شده است. وضع مردم سخت
است. ما گرسنگی و محرومیت میکشیم، لخت و پا برهنه هستیم.
کیستافوره باسیلیا، تو به پسرک که در آنجا در جبهه جنگ تفنگ



به دست گرفته و به هیتلر تیراندازی میکند هیچ فکر میکنی؟ آیا او سیر است، لباس و کفش دارد؟

— ای کیشواردی، همین است که مرا میکشد!

— گراسیم عزیز، پسر تو در بیمارستان بستری است. چه فکر میکنی برای او و کسانی که از او پرستاری میکنند خوراک و غذا لازم نیست؟ رازدن، پسر تو توی تانک نشسته است، این تانک روی درخت گلایی یا روی درخت آلو میروید؟ صدای چند نفر بلند شد:

— کیشواردی، هر چه میخواهی بگوئی رک و راست بگو.

— برای کشور گندم و ذرت لازم است، لوییا، گاو و گوساله لازم است. چرا ما اینجا نشسته ایم، برای چه دولت ما را اینجا گذاشته است، مگر ما تیراندازی بلد نیستیم؟ بفرما هر کس میخواهد بیاید بیرون، به حلقه نامزدی، به سوی سر تیراندازی میکنیم. ما اینجا لازم هستیم، بهمین دلیل هم ما را اینجا گذاشته اند. شکم جنگ بزرگ است، ده بار بزرگتر از شکم صلح، شما این را میفهمید؟ گراسیم از جا پرید و گفت:

— کیشواردی، بیا این چاقو گلوی ما را ببرا مگر ما کار نمیکنیم؟

— من همه را نمیگویم. از سردها گله و شکایتی ندارم. از زنها هم همینطور. اما بعضیها... آبروی ما را میبرند.

— اسم ببر، کیشواردی، هر کسی را جداگانه اسم ببر. کیشواردی از جیب بالائی بلوزش کاغذی را که تا شده بود در آورد و باز کرد. سکوت در کلاس حکمفرما شد. کیشواردی مدت زیادی به کاغذ نگاه کرد و بالاخره پرسید:

— آمبا کو کجاست، کیریله کجاست، کیکیتیا کجاست، فدوسی بارامیدزه و عروشن ما کولا کجا هستند، همه اینها کجا هستند؟ هر کس نمیخواهد کار بکند، بگذار مثل داتیکو بچنگل برود و شبها در لانه دله بخوابد. عزیزان من، جنگ تمام نشده است، جنگ فقط شروع شده است، و اگر ما خودمان بفکر خودمان نباشیم، کس دیگری نیست که بفکر ما باشد! لوکا پتسخیشویلی، یک چیزی



بگو! - کیشواری سخترانی‌اش را تمام کرد و سر جایش نشست.

از آن شب کذائی هیچکس نشنیده بود که لوکا حرف بزند. او قبل از طلوع آفتاب به بالای کوه کنتسوخوئولا میرفت، مثل گاو نر کار میکرد و فقط وقتی که آفتاب در پشت کوههای دوردست غروب میکرد به خانه برمیگشت، در ایوان جلو خانه دراز میکشید و چشمهایش را میبست و لابد اگر دنیا زیر و رو میشد، لوکا چشمش را باز نمیکرد و از جایش نکان نمیخورد.

وقتی اسم خود را شنید، یکه‌ای خورد، از تعجب برخاست، بعد نشست و دوباره برخاست، جلو میز رفت، یک استکان آب خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- توتون!

ده نفر توتون به طرف او دراز کردند. ده نفر هر کدام یک تکه روزنامه کردند و ده نفر سنگ چخماقها را بکار انداختند و جرقه روشن کردند. بوی تند آتشنزله مذاب در اطاق پیچید. لوکا با دست لرزان سیگاری پیچید و یک محکمی زد. سکوت سرگباری کلاس را فرا گرفته بود. قطرات درشت عرق مانند شب‌نم بر پیشانی لوکا نشسته بود. او چنین شروع کرد:

- من... من چی، برای من مدتهاست که جنگ تمام شده است. من میبایست، در بستر سرگ دراز کشیده باشم و دستهایم روی سینه‌ام باشد، اما سرگ نه به یزدان احترام میگذازد و نه به اهریمن، بسراغ من نمی‌آید. - لوکا سکوت کرد، چند پک به سیگار زد و ادامه داد: - نمی‌آید و تا نیامده است من نمیتوانم بنشینم و دست روی دست بگذارم. تمام خونی که در بدن دارم، تمام اشکهایم به عرق جبین مبدل میشود... یا من هیتلر را از پا دریاورم، و یا همینطور ایستاده سر پا میمیرم. اینست حرف من بشما. او گنیا، مگر تو همین را حس نمی‌کنی؟

او گنیا با صدای خفه‌ای گفت:

- خوب، لوکایا، بس است، نمک به زخم من میاش، مرا مجبور نکن که جلو همه مردم اشک بریزم.



درست مثل این بود که همه ما زیر فشار سنگ عظیمی قرار گرفته باشیم. بعد صدای لندلند خفه‌ای در کلاس پیچید. لوکایا بجای خود رفت، نشست و دستهایش را روی چشمهایش گذاشت. ناگهان کسنیا برخاست و گفت:

— زوسیمه، بنویس!

زوسیمه متحیر نگاه استفهام آمیزی به کیشواردی کرد. کسنیا تکرار کرد:

— بنویس، به تو میگویم، بنویس! — بعد صدر کالخور به زوسیمه اشاره کرد. کسنیا ادامه داد: — بنویس، بنویس: کاش آفتاب به‌خانه کسی که بدون عذر موجه سرکار نیاید نتابد، کاش چنان ضعیف و ناتوان شود که نتواند یک ترکه تاک را خم کند، کاش تیری که به سوی دیگری پرتاب شده سینه او را سوراخ کند، کاش... آلفسی سوسلیا داد زد:

— چرا این دیوانه مثل پیرکفتارهای جادوگر نفرین میکند؟ کسنیا توی حرف او دوید:

— بدان که برای تو میگویم!

— از جان من چه میخواهی، من مثل گاو کار میکنم. شاید میخواهی که مثل خر هم عرعر کنم.

— باید عرعر کنی!

ادمیکا گوردلادزه ناگهان از جا پرید و گفت:

— بهتر است بجای این سحر و جادوهای پیرزنانه بنویسی که چطور یک نفر یک هفته تمام است بزهای ما را میدوشد! من و خاتیا خشکمان زد.

— آه و ناله کسنیا برای من لازم نیست. بدون آنهم کار میکنم، برای من شیر لازم است. کسی که برای کار به‌مزرعه نمی‌آید به اینجا هم نیامده است. ما را چرا نفرین و لعنت میکند! کیشواردی گفت:

— بله، ما هم میخواهیم بدانیم این اشخاص کجا هستند. ادمیکا داد زد:

— من بیشتر علاقه دارم بدانم کی بز مرا میدوشد!



ساکا، مینا، ماشیکو، واساسی و دیگران حرف او را تصدیق کردند و یکصدا گفتند:

— صحیح است!

همه یکباره بجنب و جوش و سرو صدا افتادند. زوسیمه باز هم با مداد به زنگ بیزبانه زد، اما دیگر هیچکس به او اعتنا نمیکرد.

کیشواردی ضمن آنکه به میز شست میگوید، چنان داد زد که چیزی نمانده بود گلویش پاره بشود:

— ساکت، ساکت، صبر کنید!

بتدریج مردم آرام گرفتند.

— ادسیکا گوردلادزه، بگو ببینیم صحبت از کدام بز است؟

— من از بز خودم صحبت میکنم.

مینا داد زد:

— از بز من هم بگو.

یکنفر اعتراض کرد:

— بگذار هر کس از بز خودش صحبت کند.

— صحیح است، به بز ادسیکا اجازه صحبت داده میشود، بیا، ادسیکا!

— من از همینجا صحبت میکنم.

— خوب، شروع کن!

— حتی نمیدانم از کجاش شروع کنم...

— از دمش شروع کن، ادسیکا، از دمش!

ادسیکا پشت گردنش را خاراند، بدستها و ناخنهایش نگاه کرد، بعد نگاهش را به من دوخت، مدت مدیدی خیره شد و وقتی که من سرم را بزیر انداختم، سرش را تکان داد یعنی صبر کن الان نشانت میدهم، و شروع کرد:

— همسایه‌ها، بز گاو نیست...

بژان با تعجب گفت:

— عجب، چه بیگوئی؟ از کجا فهمیدی؟

همه حاضرین قهقهه خندیدند.



- کیشواردی، باین بیسعودر بگو خفه بشود، والا من مینشینم سر چایم.
- کیشواردی گفت :
- بژان، از جلسه بیرونت میکنم. ادمیکا، ادامه بده. — و بدین ترتیب نظم جلسه برقرار شد.
- بژان دستش را جلو دهنش گذاشت یعنی من لال هستم. ادمیکا ادامه داد :
- شما از حال بز من با خبرید، یک شاخش شکسته است، از یک پا میلنگد، روزی فقط دو لیتر شیر میدهد...
- یک نفر با خشم و غضب گفت :
- ای از خدا بیخبر، تو چطور وجدانت راضی میشود بز معلول را بدوشی؟
- من پای آنرا نشکسته‌ام و شیر همه بزها هم یکی است... بله، من میگویم که بز من دو لیتر شیر میدهد، یک لیتر صبح و یک لیتر شب. اما حالا چطور است؟ صبح میدوشم ولی شب بز بدون یک قطره شیر میآید. و یک لیتر شیر همانطور که پزشک ما میگوید امروز با یک لیتر خون برابر است...
- بساریون تذکر داد :
- پزشک ما میگوید که یک خرمالو با دو تخم مرغ برابر است و دو خرمالو با یک مرغ تمام!
- ادمیکا با عصبانیت گفت :
- پس چی، درست نیست؟
- البته که درست است، بمحض اینکه من این حرف را شنیدم فوراً جلو خانه‌ام یک درخت خرمالو کاشتم، حالا نه احتیاجی به مرغ دارم و نه به مرغدانی. خرمالو میخورم و از هر درد سری راحت و آسوده‌ام.
- این بخود تو مربوط است، من میگویم که یک لیتر شیر دست کم با نیم لیتر خون برابر است.
- یک نفر داد زد :
- ادمیکا، یک خورده هم پائین بیا!



ادسیکا که همه این حرفها را کاسلا جدی میگرفت، گفت :-
 نه، عزیز دلم، این را من تعیین نکرده‌ام.
 زوسیمه برای آنکه او زودتر تمام کند گفت :
 - خوب، بالاخره بگو کی این یک لیتر خون بز ترا میخورد؟
 - خون بز را - خون مرا میخورد. - ادسیکا اینرا گفت و
 مشت محکمی بسینه خود زد. کوزه را برداشت، با ولع تمام دهانه
 تنگ آنرا پلبان خود چسباند، بعد دوباره آنرا محکم بروی میز کویید و
 از نو دستش را بلند کرد که بسینه خود بکوبد، اما زوسیمه چابکی نشان
 داد و دست او را گرفت. بعد رو به جلسه کرد و گفت :
 - از زبان دیدگان دیگر کسی اینجا هست؟
 مینا، ماکا، ماشیکو و واساسی از جا پریدند و داد زدند :
 - من! من! من! من!
 بزآن آبرانه گفت :
 - بگذار صاحبان بزها داد بزنند «بععع»! - و قاه‌قاه
 خندید و بعد از او همه حاضرین زدند زیر خنده.
 ادسیکا با خشم و غضب خطاب به کیشواردی داد زد :
 - این احمق ما را مسخره میکند.
 کیشواردی با تهدید گفت :
 - بزآن، بس کن، یا از اینجا برو بیرون. - و به زوسیمه
 اشاره کرد که ادامه بدهد. زوسیمه خطاب به مینا گفت :
 - خوب، مینا، بز تو چند لیتر خون میدهد؟
 - بز من چهار لیتر.
 - مال تو، ماشیکو؟
 - سه لیتر.
 - مال تو، ساکو؟
 - بز من آبستن است، بهمین دلیل یک لیتر میدهد.
 - بز تو، واساسی، چند لیتر میدهد؟
 - دو لیتر.
 - چهار بعلاوه سه، بعلاوه یک، بعلاوه دو و دو تا هم من
 ادسیکا. چقدر میشود؟



- حسابدار کالخور فوراً حساب کرد:
 — دوازده.
 — حالا همه را تقسیم بر دو کن.
 — شش!
 ادمیگا با عصبانیت گفت:
 — چرا تقسیم بر دو میکنی؟
 زوسیمه توضیح داد:
 — برای اینکه نصفش را صبح خودتان میدوشید و نصفش را
 یکنفر شب میدوشد.
 چند نفر به پشتیبانی از او گفتند: — صحیح است!
 — پس در مسئله چه سنوال میشود؟
 بزان جواب داد:
 — در مسئله سنوال میشود، این بزها خون میدهند یا شیر؟
 — خفه شو، دیوانه، در مسئله سنوال میشود، کی بزهای
 دیگران را میدوشد؟
 صدای کف زدنهای شورانگیز در تالار پیچید.
 دائی گراسیم با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:
 — مثل اینکه من در میان این قیافه‌های زرد صورتی نمی‌بینم که
 بتوان گفت این آدم روزی یک لیتر شیر میخورد.
 ساشورا کواچانتیرادزه که تا کنون سکوت کرده بود پرسید:
 — واقعاً شما حدس نمی‌زنید که کی بزهای شما را میدوشد یا
 عمداً خودتان را به خیریت می‌زنید؟
 همه سرها به طرف ساشورا برگشت. من متعجبتر از همه چهار
 چشمی به او نگاه میکردم. ساشورا آرام و خونسرد سیگار می‌پیچید،
 بعد با آراشی فوق‌العاده زیاننش را چند بار بسر تا ته تکه روزنامه
 کشید. خاتیا بدست من چسبیده بود و مژگان بلندش را مرتب به هم
 میزد.
 یکنفر داد زد:
 — ده بگو، بگو، ساشورا، جان ما را به لب نیاور!
 ساشورا بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت:



- داتیکو بزهای شما را میدوشت. — و با چخماق بستگ زد و جرقه‌ای روشن کرد.
همینکه اسم داتیکو آورده شد همه مثل اینکه خشکشان زد. خون در رگهای من از حرکت باز ایستاد و عرق سردی بر پیشانیم نشست.
- بلاخره زوسیمه غبغب‌دراز با صدای لرزانی گفت :
— کدام داتیکو، ساشورا؟
ساشورا گفت :
- همان داتیکو... این که در تمام دنیا آبرو و حیثیت ما را برده، کمش است، حالا مانند شغال گرسنه توی جنگل پرسه میزند و بزهای ما را میدوشت. برای آنکه میداند اگر به‌خانه من یا شما پایش را بگذارد با تیپا بیرونش میاندازیم، اینستکه عادت کرده است بزها را بدوشت. غیر از او کی بچنین کاری تن میدهد، ها؟ — و با سیگار خود مثل دودکش دود کرد.
واساسی با شک و تردید پرسید :
- ساشورا، گناه او را بگردن نمیگیری؟
— ناراحت نشو، این گناه مرا خدا هر طور باشد میبخشد!
ماشیکو دستهایش را تکان داد و فریاد زد :
- الهی شیر بز من زهر مارش بشود! او که یک چنین کاری را کرده حالا حتماً به زور به خانه‌ها هم خواهد آمد و از دزدیدن تافتون داغ از تاوه هم شرم نخواهد کرد.
ماکا گفت :
- هیچ تعجیبی ندارد، عزیز دلم! بژان او را چند روز پیش در دره خرس دیده که سر تا پا غرق اسلحه است.
زوسیمه غبغب‌دراز پرسید :
- آخر شما بگوئید اگر او خیالهای شوم و بدی پسرش نزده است، اسلحه می‌خواهد چه بکند؟ — و به کیشواردی نگاه کرد.
مینا با تشویش و اضطراب گفت :
- امروز او آخرین لقمه را از گلوی آدم بیرون میکشد، فردا خانه را آتش خواهد زد و پسفردا آدم هم خواهد کشت!؟



ساشورا آرام و خونسرد گفت :

— پس چی، هیچ تعجبی ندارد.
دائی گراسیم پرسید :

— این صاحب و سرپرست ما کجاست؟
جمعیت به همه افتاد. بساریون گفت :

— کیشواردی، یک چیزی بگو. تو سرپرست و صاحب ما هستی، تو هم جواب بده. — و خیره خیره به کیشواردی نگاه کرد.
کیشواردی به بساریون اطمینان داد :

— دنبالش میگردیم، بساریون، دنبالش. ما هم دنبالش میگردیم، از شهرستان هم دنبالش میگردند.
ساشورا فریاد زد :

— بد دنبالش میگردید، عزیزان من، بد. — و از جا پرید
و سر بادریا گاوآ که پاسبان محلی بود، داد زد: — مثلاً همین تو،
بادریا، چکار میکنی، مشغول چه هستی؟ موزر بسته‌ای، درست مثل
اینکه این پاچه خوک است و بیخود و بیجهت چشمه‌ایت را خیره
میکنی.

بادریا بهتش زد، بعد او هم از جا پرید و سر ساشورا نعره
کشید :

— ساشورا کواچانیرادزه، من به نصیحت تو احتیاجی ندارم.
کیشواردی به تو گفت که دنبالش میگردیم، میگردیم دیگر!
هیچ جا این بیوطن با من روبرو نشده است، به‌چنگ من نیافتاده است.
سيفرمانید چکار بکنم؟
یک نفر فریاد زد :

— بادریا، تو تصادفاً از او نمیترسی؟
بادریا با صدای خفه‌ای گفت :

— چی؟ .. — و مثل گچ سفید شد. — بگذار کسی که این
حرف را زد برخیزد. — سکوت مرگ کلاس را فرا گرفت. ناگهان
بادریا نعره کشید: — بگذار کسی که این حرف را زد برخیزد!
بگذار اگر مرد است برخیزد، من سخش را داغان میکنم. — و
دست به موزر برد.



جمعیت از نو به همه افتاد. ناگهان ادسبکا گفت :

— آرام بگیرید، بهتر است از من پیرسید و من به شما میگویم
که کی بزها پتان را میدوشد. — و برخاست.

صدای چند نفر بلند شد که با کنجکوی گفتند :

— بگو، ادسبکا!

— بله!.. اگر من نمیترسیدم که یک آدم بسیار محترم را
برنجانم میگفتم. — و نگاه پر معنائی به عمه من انداخت.

رنگ از صورت عمهام پرید و بزحمت گفت :

— بگو، ادسبکا...
ادسبکا با لکنت زبان گفت :

— کتو... تو میدانی من چقدر ترا دوست دارم. اما حالا
که... اما اگر من نگویم برای جوان تو بدتر است...
سکوت مرگ حکمفرما شد. تمام نگاهها متوجه من شد. و ناگهان
همه با هم فریاد زدند :

— دروغ میگوئی، ادسبکا، گدای فلان فلان شده!
— کی حرف ترا باور میکنند!
— خودش بزها را میدوشد و به دیگران تهمت میزند!
— ادسبکا، بنشین و الا ما ترا تکه تکه میکنیم!
— کی این را ثابت میکنند!
عمهام با آرامش گفت :

— صبر کنید. ادسبکا، هر چه میدانی بگو.

— من هیچ چیز نمیدانم، من فقط یک روز صبح سوسویا را
دیدم، خاتیا هم با او بود. — و با سر به طرف خاتیا اشاره کرد.
خاتیا بی آنکه تکان بخورد، با آرامش به نقطه دوری نگاه میکرد.
ادسبکا ادامه داد: — میگفت چه خوب بود اگر ما شیر بز گیر
میآوردیم. من آنوقت گفتم که در موقع جنگ شیر و خون بیک
اندازه پرازشند. بعد چه شد؟ شب بز من بی یک قطره شیر به
خانه آمد. یک هفته تمام این خودسری ادامه داشت! ای زنها،
صحیح میگویم؟ — زنها سکوت کردند. ادسبکا ساکت شد. همه

چنانکه گوئی از این کشف ناگهانی بحیرت افتاده باشند سکوت کرده بودند.

بژان در حالیکه تبسمی نورانی بر لب داشت بلند شد و در همان حال گفت:

— همه این حرفها دروغ است، تهمت است. ادمیکا، ای دروغگوی بوگندو، کی گفته است که خاتیا و سوسویا دزدند؟ بزهای شما را من دوشیده‌ام. زوسیمه که از تمام آنچه بیگذشت افسرده و غمگین شده بود پرسید:

— بزخرافات این احمق را هم بنویسم؟

صدر بی آنکه حرفی بزند سری جنباند و بژان ادامه داد:

— هر یک را بنویس. همه را دوشیدم. پس چی؟ من در کالخور کار نمیکنم، روزکار ندارم و اینکه شما میگوئید: کسی که کار نمیکنند، نمیخورد اصلاً درست نیست. بزهای شما هم در کالخور کار نمیکنند، اما آنقدر میخورند که شکمشان پاد میکند. شکمشان را سیر میکنند و کیفشان کوچک است. منم برداشتم و با لبهایم آنها را دوشیدم. ایستور. — و بژان هر دو شستش را در دهانش گذاشت و نشان داد که این کار را چطور میکرده است. صدای عمه‌ام در سکوت طنین انداخت:

— بژان، حرفت تمام شد؟

بژان جواب داد:

— یله، کتو، درد و غمت بچانم.

— پس بنشین، بژان.

بژان در حالیکه با رضایت سرش را تکان میداد، میان من و خاتیا نشست و تقریباً بطور نامحسوسی به ما چشمک زد.

عمه‌ام از جایش برخاست و با صدای خفه‌ای گفت:

— همسایه‌ها، مرا ببخشید، اما گناه همه این کارها به گردن من است. این من بودم که بچه‌ها را دنبال شیر میفرستادم. هر روز آنها شیر می‌آوردند و میگفتند که همسایه‌ها فرستاده‌اند. و من یک بار هم بعقلم نرسیدم امتحان کنم بینم آیا واقعاً چنین است.

ما برای بیمار شیر لازم داشتیم. آخر بژان یک سرباز زخمی در حال سرگ و گرسنه پیدا کرده بود. آنها او را به خانه ما آوردند. شیرهای شما نیروی رفته او را به او باز گردانید و حالا دارد خوب میشود. همسایه‌ها، مرا ببخشید، من این حادثه را با نیکی جبران خواهم کرد. ادمیکا مرا مورد عتاب قرار داد و گفت:

— سوسویا، تو آبروی مرا بردی. تو جلو این مردم پاکدامن مرا رسوا کردی! همین را میخواستی؟ چرا نیامدی و رک و راست نگفتی که مطلب از چه قرار است؟ من اصلاً این بز لعنتی را به تو میبخشیدم. ای مهمل، مرا آلت مسخره کردی! کاری کردی که بژان مرا مسخره کند! — من برخاستم و از نو سکوت برقرار شد. کیشواردی با تبسم گفت:

— سوسویا مابالادزه، بیا بیرون و همه چیز را شرح بده و بگو که قضیه از چه قرار بوده است. ما میدانیم که تو کار بد نمیکنی.

من پهلوی میز رفتم:

— دائی کیشواردی، دائی ادمیکا... من و خاتیا، دائی ادمیکا... قسم به خاطره مادرم... ما یک قطره شیر هم بدهنمان نگذاشتیم...

در این موقع مثل اینکه چیزی در گلویم گیر کرده باشد، مردم را دو تا دو تا و بعد سه تا سه تا میدیدم، تالار درخشید و به لکه‌ای تبدیل شد و ناپدید گردید. بعد یک نفر به من نزدیک شد، مرا بجایم برد، نشاند و در آغوش گرفت. سرم روی شانه کسی بود.

ناگهان چیز سنگینی از خارج بدر خورد، و هر دو لنگه در با صدای مهیبی چهار طاق باز شد. کتیای نامه‌رسان در حالیکه کیف سیاه بزرگش از شانه‌اش آویزان بود خود را به درون اتاق انداخت. تلوتلو میخورد، از یک طرف به طرف دیگر و از یک دیوار به طرف دیوار دیگر میافتاد. بالاخره با زحمت فوق‌العاده زیاد خود را به میز رسانید، هر دو دستش را به میز تکیه داد، پاهایش را کاملاً از هم باز کرد و به این ترتیب نقطه انکائی یافت، چشمانش را



که کمی خمار بود به طرف سالن برگرداند و در حالیکه زبانش
میگرفت، گفت:

— قدرت تحمل نگاه مرا ندارید، ها؟

دائمی گراسیم گفت:

— سلام، کتیا!

— سلام، صدر کجاست؟ — و نگاهش را به کیشواردی که
پهلوی او ایستاده بود دوخت.

کیشواردی دست خود را روی شانه او گذاشت و با مهربانی
جواب داد:

— من صدر هستم، کتیا، مرا نشناختی؟

— تو کیشواردی هستی؟ ها، بله، شناختم. این تو هستی که

مرا به شغل نامه‌رسانی گماشته‌ای!

کیشواردی تبسم محبت‌آمیزی کرد و گفت:

— بله، من گماشته‌ام.

— حالا که گماشته‌ای جلسه را افتتاح کن!

— کتیا، جلسه افتتاح شده است.

— خوب، پس بمن اجازه صحبت بده!

کتیا آتشی شد و گفت:

— از آن کوزه آب روی سرش بریزید تا چشمهای مستش را

خیره نکنند! کجا اینطور مست شده‌ای، پدبخت؟

کتیا رو به کیشواردی کرد و گفت:

— میگویم، به من اجازه صحبت بدهید!

— چه اجازه صحبتی، کتیا، جلسه تمام شده است.

کتیا خطاب به جمعیت گفت:

— بگذارید یک سلامتی بدهم، بی‌معرفتها!

— کیشواردی، یک گیلان برایش پر کن، می‌خواهد سلامتی

بدهد!

بژان گفت:

— شما که حرف مرا گوش کردید، حرف او را هم میشود

گوش کرد.



کیشواردی موافتت کرد :

- خوب، بگو. - و دستش را بلند کرد. کتیا در حالیکه بزحمت روی پا بند میشد به علامت تشکر به کیشواردی تعظیمی کرد و با لحن مهیب و تهدیدآمیزی پرسید :
- کی جنگ را شروع کرد؟ - و باز هم تکرار کرد : - از شما میپرسم، کی جنگ را شروع کرد؟
- یک نفر با صدای نامطمئنی جواب داد :
- کتیا، جنگ را هیتلر شروع کرد. چی، نکند میخواهی ما را به این کار متهم کنی؟
- این دروغ است، هیتلر جنگ را شروع نکرد!
- گویس!
- نه!
- پس شاید بژان شروع کرد؟
- کتیا با صدای خفه و در عین حال بلندی گفت :
- ای از خدا بیخبرها، من جنگ را شروع کردم، من! - و بشدت سرش را تکان داد.
- آها، پس تو هیتلر هستی؟
- بژان در حالیکه قاه قاه میخندید، فریاد زد :
- ای سردم، ما بدبخت شدیم، نابود شدیم. دولت بما چه خواهد گفت؟! هیتلر در شوآخه وی زندگی میکند و نامه رسان است و کیشواردی صدر کالخور برای او روزگار مینویسد!
- صدای قهقهه در تالار پیچید. کتیا صبر کرد تا همه ساکت شدند و باعتراف بگناهان خود ادامه داد :
- بله، همسایه ها، من جنگ را شروع کردم...
- ادمیکا به او گفت :
- بدبخت، خودت را بچیز دیگری متهم کن، جزای این کار تیرباران است.
- کتیا گفت :
- کساریا سوسلیا، اگر اینجا هستی، بلند شو... - و به تالار نظر انداخت.



کساریا با لحن تضرع آمیزی گفت :

— کتیا، من اینجا هستم، اما فقط چیز وحشتناکی بمن نگو، مرا نکش. — و ناگهان صورتش خاکی رنگ شد.

— تو امروز صبح با کی برخورد کردی؟ کی قبل از همه بتو گفت: «کساریا، جنگ شروع شده است» — بگو آن شخص که بود؟..

— تو چه تقصیری داری، کتیا، آخر یکنفر باید اینرا میگفت؟ — بنشین، کساریا... لوکایا پتسخیشویلی، کدام جوانمرگ - شده اول به تو گفت: «پسرت شهید شده است»، کی ترا خانه خراب کرد؟.. تو اوگتیا، ای بغضب خدا گرفتار شده، بگو! کی کاغذی را که در آن خبر مرگ بود، بیخانه تو آورد؟

صدای کتیا بلرزه افتاد. سکوت در تالار حکمفرما شد. نفس کشیدن ممکن نبود. یک چیز فوق العاده سنگین بقلب من فشار میآورد. دستم را روی سینه ام گذاشتم که قلبم نترکد، با دست دهانم را گرفتم که داد نزنم و نعره نکشم. همه بهمین حالت دچار شده بودند. انتظار فلاکت تازه ای دور سر ما چرخ میزد.

صدای کتیا که ناگهان گرفت سکوت را شکست :

— چرا من باید به اشک ریختن شما نگاه کنم؟.. این عرق گندآلود سیپیتو برای من چه لزومی دارد؟.. همسایه ها، اگر شما از آمدن من میترسید، چرا من باید زنده باشم؟ من نمیخواهم نامه رسان باشم، نمیخواهم! بیستوید؟! کیشواری، تو از خدا نمیترسی؟.. الماس خان من هم در جبهه جنگ است. ای مردم، شما بمن رحم نمی کنید!.. خدایا، اقراراً تو بمن رحم کن!.. بیا باین پائین پیش ما و این خبرها را برسان. تو خدائی و قدرت تحمل همه چیز را داری... من بشر هستم، بشر!.. من پیش از این نمیتوانم. حالا که تو این دنیا را آفریده ای، خودت هم درد سر و غم و غصه اش را بگردن بگیر. چرا همه گناهان را بدوش من بار میکنی!.. — کتیا کیفش را از شانهاش برداشت و به بالا به طرف سقف بلند کرد. — خدایا، صدای مرا میشنوی؟! چرا لال شده ای، اقراراً یک صدائی هم که شده بکن!..



و کیف را بروی سیز پرت کرد. کیف جر خورد و باز شد و نامه‌های سه گوشه، روزنامه‌ها و مجله‌ها از درون آن بیرون ریخت. در آن میان پاکتهائی هم بود که روی آنها نشانی گیرندگان با ماشین تحریر تایپ شده بود. کتیا باین پاکتهائی که تمام ده مثل طاعون از آن میترسیدند، خیره خیره نگاه کرد، بعد خود را بروی سیز، بروی این کوه غم و اندوه و گاه شادی انداخت و ناله را سر داد. من فکر میکردم که همه یکباره بطرف نامه‌ها هجوم میآورند. اما مردم وحشتزده، یکی پس از دیگری از جا برخاستند، بدون سرو صدا آهسته و بااحتیاط، چون هنگام تشییع جنازه، سیزی را که روی آن نامه‌ها ریخته بود و کتیا ناله و زاری میکرد دور زدند. درست مثل اینکه روی سیز عزیزی مرده دراز کشیده و کتیا خوبشاوند ماتم زده او میباشد، بعد آهسته از اتاق بیرون آمدند و به کوچه رفتند.

صبح زود بود. خورشید تازه طلوع کرده بود. زخمی ما در ایوان نشسته به آئینه کوچکی که بدیوار تکیه داشت نگاه میکرد و صورتش را صابون میزد. من تیغ صورت تراشی را با تسمه کهنه‌ای که از تیر آویزان بود تیز میکردم. عمه‌ام شلوار پاره پاره مرا با نخ سفید میدوخت، نخ دیگری نداشتیم.

— صبح بخیر، کتو! — من به طرف صدا نگاه کردم. مینا پهلوی در حیاط ایستاده بود.

— سلام مینا!

— این سهران شماسه؟ — بعد خطاب بسرباز گفت: — سلام علیکم، آفاجان. انشاءالله حال شما خوب است؟

بیمار با تسمی خجالت‌آمیز در جواب مینا سری تکان داد و نگاه استفهام آمیزی بمن کرد یعنی — ده کمک کن! مینا با لبخند به عمه‌ام گفت:

— جوان خوبی است، هیچ حرفی نیست. — بعد از سبدش

یک بطری پر از شیر بیرون آورد و گفت:

— کتو، نرنج، بیش از این نتوانستم نگاه دارم. — و بطری

را روی پلکان گذاشت و چنان سریع رفت که عمه‌ام حتی فرصت نکرد از او تشکر کند.



پشت سر مینا رومان، نوه ادسیکا با کیفی که از شانهاش
 آویزان بود سراسیمه خود را بدرون حیاط انداخت و فریاد زد :
 — خاله کتو، سلام، این را پدر بزرگم فرستاد، میگوید بگذار
 سربازتان بخورد! — و شیشه بسیار کوچکی که معمولا بچه‌های
 شیرخوار را از آن شیر میدهند روی پلکان گذاشت و مانند شبح
 از نظر ناپدید شد.
 آناتولی یک ساعت تمام با صورت صابون زده و دهان از تعجب
 باز تماشا میکرد که چطور همسایه‌ها یکی پس از دیگری به حیاط ما
 میآمدند، باو تبسم میکردند و چیزهایی که او نمیفهمید، اما حس
 میکرد که محبت‌آمیز است میگفتند، کمی شیر میگذاشتند و با
 تبسمی همانطور محبت‌آمیز میرفتند. آخر از همه سر و کله بزبان
 پیدا شد. او فقط گفت :
 — کتو، اگر تو مایه‌گیر بیاوری، از این شیرها خیلی پنیر
 میشود درست کرد.